



## اهواز نامه

بر اساس یک سرگذشت واقعی

از آنجا که نویسنده قبل و بعد از این سفر  
دچار اختلال حافظه بوده است ممکن است در  
اعداد و اسامی اشتباهاتی پیش آمده باشد. اما اصل  
خود مطلب است که نویسنده تضمینش می‌کند!

مجید دهقان

۱۳۸۷/۲/۸

## قسمت اول - در جستجوی بی پایان

خدا آدم را گرگ بیابان بکنه، اما کارفرما نکنه! توی ایران ما، هنوز که هنوزه کارفرما بودن یعنی دردسر و هزار بدبختی، زیان مالی، زیان جانی، زیان روحی و روانی، بده شدن برای کارگر، بانک، بیمه و دارائی! خلاصه به آنهایی می‌گوییم که نشستند سر کارشون و فکر می‌کنند ما شرکت دارها داریم در آسایش پولهای باد آورده را می‌شماریم و بعضا هوس می‌کنند که کارشون را ول کنند و بیایند بیرون و خودشان شرکت بزنند. سر جمع بهتون بگویم اگر آرامش خیال، جیب پر پول و راحتی جسم و جانتان را می‌خواهید همانجا که هستید بمانید و خودتان را درگیر مبارزه با همه دولت ایران نکنید! بدبختی من این بود که کسی نبود این حرف‌ها را به من بزند و من خوشخیال با چند نفر خوشخیالتر از خودم راه افتادم و شرکت زدیم و خودمان را درگیر مشکلاتی کردیم که آن سرش ناپیدا است. بعنوان نمونه برایتان بگویم که ما سال ۸۳ قراردادی با یک پتروشیمی در ماهشهر بستیم که عملیات خدمات کامپیوترشان را برای یک سال انجام بدهیم. کل قرارداد مبلغی در حدود ۶۶ میلیون بود. بماند که چه بدبختی سر این کار کشیدیم و وقتی حاضر نشدیم به نماینده ناظر پتروشیمی رشوه مورد نظرش را بدهیم (ما یک میلیون دادیم اما اون پنج میلیون می‌خواست!). ناظر محترم شروع کرد به اذیت کردن ما و دیر رد کردن صورت وضعیت‌ها و انواع و اقسام جریمه‌ها را در حق ما اعمال کردند. نتیجه کار این شد که نه تنها پولی از این کار دست ما را نگرفت بلکه تمام نقدینگی شرکت را هم بلعید و مجبور شدیم کلی از این طرف و اون طرف وام بگیریم تا حقوق پرسنلی که برای آنجا استخدام کرده بودیم را بدهیم. خلاصه وقتی در پایان سال ۸۴ مدت قرارداد تمام شد، دم‌مان را گذاشتیم روی کولمان و خوشحال از این اتفاق میمون از ماهشهر فراری شدیم! اما تتمه پولمان هنوز پیش پتروشیمی مانده بود تا بعد از چند ماه بالاخره تمام صورت وضعیت هایمان رد شد و بالاخره در تیر ماه گفتن بیاید برای تصفیه حساب. پولی که پیش اینها مانده بود نزدیک به سی میلیون بود و وقتی برای تصفیه حساب مراجعه کردیم گفتن اول باید بروید مفاصاحساب از بیمه بگیرید. ما به بیمه مراجعه کردیم و بیمه اعلام کرد مبلغی نزدیک به ۲۳ میلیون شما باید به ما بپردازید! حساب کنید چه دودی از کله من بالا رفت وقتی این مبلغ را شنیدم! خلاصه نشستیم سر حساب و دیدیم از این مبلغ نزدیک شش میلیون را بابت حق بیمه پرسنل قبلاً پرداخت کردیم. در ضمن ملاک این آقایون بیمه‌ای برای کل پولی بود که ما از پتروشیمی گرفتیم و ۲۵ میلیون از این پول بابت خرید قطعات بوده و اصلاً ربطی به قرارداد مذکور نداشته است! خلاصه گفتیم که ما این را قبول نداریم، بیمه هم گفتش پس ما مفاصاحساب صادر نمی‌کنیم. گفتیم چیکار کنیم گفتند شما شکایت کنید تا طی یک جلسه به پرونده شما رسیدگی کنیم. خلاصه شکایت کردیم و یک نوبت برای شهریور به ما دادند که برویم و پرونده را رسیدگی کنند! شهریور ماه رفتیم بیمه ماهشهر و بعد از کلی جنگ و دعوا فقط حاضر شدند آن سهم بیمه‌ای که مربوط به پول‌های خرید قطعات می‌شد را کم کنند که خود این رقم چیزی در حدود ۶ میلیون بود! ما باز هم رای این‌ها را قبول نکردیم گفتند که خوب ما پرونده را به شورای

حل اختلاف استان می‌فرستیم، اما اگر میخواهید مابقی پولتان آزاد شود، فعلاً مبلغ مورد اختلاف را به حساب ما سپرده کنید تا مفاصاحساب برایتان صادر کنیم و بعد اگر شورای حل اختلاف رای به نفع شما صادر کرد پول را بهتون پس می‌دهیم! قبول کردیم و نزدیک ۱۲ میلیون باقیمانده را از پول نزد پتروشیمی طی درخواست به بیمه منتقل کردیم و و بقیه پول نزد پتروشیمی را گرفتیم و بعد از شش ماه بخشی از حساب پرسنل را و بخشی از وام‌های که گرفته بودیم را تصفیه کردیم.

اما ماجرای ما هنوز ادامه داشت. نزدیک یک سال پس از پایان قرارداد در اواسط اسفند ماه بود که به ما اعلام کردند بیست و یکم باید بیاید برای دفاع از پرونده‌تان در شورای حل اختلاف! اینبار با تجربه‌تر شده بودیم یعنی رفتیم و با یکی از کارشناسان بیمه اصفهان قرارداد بستیم که آقا بیا این پول را از بیمه خوزستان بگیر و هر چقدر گرفتی ۱۵ درصدش برای خودت! ایشون هم فقط اومد و یک بخشنامه نشون ما داد بدین مضمون که شرکت‌های کامپیوتری اگر لیست بیمه رد کنند باید بلافاصله مفاصاحسابشان صادر شود و نیاز نیست پولی بابت اینکار بدهند! یعنی اینکه کل کاری که پتروشیمی و بیمه ماهشهر کرده بودند طبق این بخشنامه خلاف بود و باید تمام پول را به ما برمی‌گرداندند! متأسفانه آنقدر دیر به ما خبر داده بودند که امکان خرید بلیط هواپیما نبود، خلاصه اینطوری شد که یک از عصرهای روزهای آخر اسفند اینجانب با کلی امید سوار بر یک عدد اتوبوس ویژه راهی اهواز شدم.

صبح زود بود که رسیدم به فلکه چهارشیر اهواز و برای اینکه خیالم راحت بشود گفتم بگذار اول از همه بروم آدرس این شورا را پیدا کنم! آدرس تقریباً سر راست بود. خیابان امانیه خیابان شهید سپهری، ساختمان تامین اجتماعی استان خوزستان، شورای حل اختلاف. در اصفهان از دوستان آشنا پرسیده بودم و بهم گفته بودند که امانیه نزدیک فلکه ساعت است! برای همین یک تاکسی دربست گرفتم برای فلکه ساعت و خودم را ساعت پنج و نیم رساندم آنجا. باید بگم که من یکم از دنبال آدرس گشتند خوشم میاد برای همین از راننده تاکسی پرسیدم امانیه کدوم خیابون است و بعد او را مرخص کردم و خودم پیاده راه افتادم.

سر فلکه که رسیدم مجدداً از یکی پرسیدم و طرف گفت آقا این خیابان سمت راست تا پل هوایی امانیه است! من هم با خوشخیالی راه افتادم توی این خیابان. با خودم گفتم که خوب این صبح سحری یکم پیاده روی کن تا حال بیایی. از اول تا آخر خیابان را از سمت چپ گشتم خبری از خیابان سپهری نبود، از سمت راست خیابان برگشتم بازهم خبری از خیابان سپهری نبود! گفتم خوب شاید اسمش عوض شده! حالا تقریباً ساعت ۶ بود و تازه سر و کله افرادی توی خیابان پیدا شده بود. راه افتادم و اینبار پرسنل پرسنل جلو رفتیم.

نفر اولی گفت «بر جلو»

دومی «جلو تر»

سومی «آقا من غریب»

چهارمی «لادری!»

پنجمی «برگرد عقبتر»

خوشحال شدم پس باید یک محدوده بین جایی که از دومی پرسیده بودم تا جایی که از پنجمی پرسیده بودم باشه! اما توی این محدوده سه تا خیابان فرعی بیشتر نبود که اسم هیچکدام هم سپهری نبود! البته کاشانی و محتشم پیدا کردم اما خبری از سپهری نبود! جالب اینجا بود که تمام اسامی خیابانهای فرعی این خیابان اسم شعرا بود اما به من آدرس خیابان شهید سپهری داده بودند! پیش خودم گفتم یا منشی دفتر اشتباه نوشته یا بهش اشتباه گفتند و سپهری حتماً همین دور و بر است! ساعت از شش و نیم گذشته بود. اینبار گفتم بگذار از اسم سپهری بگذرم و درباره اداره بیمه بپرسم از نفر اول که پرسیدم گفت آقای توی همین خیابون فرعی است، برو پیداش می‌کنی! ما هم خوشحال وارد خیابان مذکور شدیم و شروع به گشتن کردیم بعد از مدتی ساختمانی پیدا شد با عنوان «شعبه شماره ۱ سازمان تامین اجتماعی اهواز!» خوب اسم که نمی‌خواند اما حداقل یک بیمه بود! از نگهبانش که هنوز داشت چشم‌های خواب‌آلودش را می‌مالید پرسیدم

- شورای حل اختلاف اینجا است؟
- نه توی این ساختمان نیست!
- پس کجاست؟!

- نمی‌دونم! برو یک ساختمان دیگه دو تا خیابون اونطرفتر هست شاید اونجا باشه.

با خودم گفتم سگ خور دو تا خیابان که چیزی نیست من صبح تا حالا سی. چهل تا خیابان گز کردم. راه افتادم طرف آدرسی که داده بود. وقتی رسیدم بالای سردرش نوشته بود: «شعبه شماره ۲ سازمان تامین اجتماعی اهواز». مشکوک شدم اگر خوزستانی‌ها دفتر بیمه استانشان را توی ساختمان شماره یکشان نمی‌گذاشتند، بعید توی شماره دو بگذارند! مگر اینکه طرز فکرشان با ما اصفهانی‌ها فرق بکنه! در هر صورت راه را آماده بودم بنابراین گفتم بپرسم. متأسفانه نگهبان اینجا هنوز از خواب بیدار نشده بود. بنابراین رفتم سراغ نگهبانی بیمارستان روبرویش.

البته اندکی جا خوردم وقتی دیدم که جلوی بیمارستان مثل کنار پارک‌های اصفهان چادر زده‌اند و خانواده‌ها توی چادر زندگی می‌کنند! اما یادم آمد که دوستم قبلاً گفته بود که در خوزستان با توجه به کمبود بیمارستان معمولاً بیماران باید بیایند جلوی بیمارستان صف بکشند تا یک تخت خالی شود! و با توجه به فقر نسبی مردم خوزستان و عدم امکان استفاده از هتل و مسافرخانه افرادی که از روستاهای اطراف می‌آیند معمولاً با چادر می‌آیند توی صف و همراهان بیمار نیز تا پایان زمان بستری بیمار در این چادرها زندگی می‌کنند! خلاصه شنیدن کی بود مانند دیدن. همینجا بود که خدا را شکر کردم که ساکن شهر اصفهون نصف جهون خودمون هستیم و در استان زر خیز خوزستان زندگی نمی‌کنم!

خلاصه مطلب اینکه نگهبان بیمارستان اعلام بی‌اطلاعی کرد! بنابراین رفتم پشت در ساختمان بیمه ایستادم تا اولین ارباب رجوع‌ها سر و کله‌شان پیدا شد. از چند نفر پرسیدم اما همه اعلام بی‌اطلاعی

کردند و بیشتر من را به ساختمان شماره یک ارجاع دادند! بعد از یکساعت و نیم پیاده رفتن خسته شده بودم با خودم گفتم می‌روم یک استراحتی می‌کنم و بر می‌گردم اینجا خلاصه باید توی یکی از این دو تا باشد! اما من از معما حل نشده خوشم نمی‌آید بنابراین سر راهم به میدان راه آهن اهواز، برخورد کردم به تعدادی تاکسی که توی صف ایستاده بودند خوشحال از اینکه بالاخره چند نفر را پیدا کردم که می‌توانم آدرس درست را از آنها بپرسم رفتم جلو اما نفر اول و دوم گفتند که تا بحال اسم چنین خیابانی را نشنیده‌اند. اما نفر سوم با هیجان برایم توضیح داد که سه تا خیابان پائین تر است سر خیابانش هم یک بانک صادراته! من از یک طرف خوشحال از اینکه بالاخره آدرس را پیدا کردم و از یک طرف کنجکاو از این که این آدرس به هیچ کدام از آن دو تا ساختمان بیمه نمی‌خورد، مجدداً مسیر رفته را برگشتم تا خیابان مذکور را کشف کنم! سر خیابان که رسیدم هر قدر این طرف و آنطرف را گشتم چشمم به تابلو خیابان سپهر نیفتاد بنابراین رفتم توی خیابان و شروع به گشتن کردم اما اینجا هم خبری از ساختمان بیمه نبود! کمی تا قسمتی عصبی برگشتم و در راه برگشت از یک پیرمرد و دخترش که کنار خیابان منتظر سرویس یا تاکسی ایستاده بودند آدرس خیابان سپهری را پرسیدم. از صورت به شدت سپید هر دو مشخص بود که هیچ کدام خوزستانی نیستند. امیدی نداشتیم که جواب بگیرم اما با خودم گفته بودم که سنگ مفت، کنجشگ مفت! دختره یک نگاهی به قد و بالای خمیده و شکم برآمده من کرد و فوری گفت: نمی‌دونم! اما پیرمرد یک دستی به پیشانی‌اش گذاشت و فکری کرد و با لجه شیرین تهرونی گفت: فکر کنم همین خیابان سرهنگ ژاندارمری را می‌گند که شهید شد، از این طرف برو، به فلکه که رسیدی مستقیم برو، یکم که بری جلو به خیابونش می‌رسی!

کنجکاو شدم و دوباره برگشتم طرف فلکه که اول خیابان بود! اما قبل از اون رسیدم سر خیابونی که راننده تاکسی آدرس داده بود! اینبار چشمم به کلمه «سپهر» افتاد! اما می‌دانید کجا. در تابلو بانک صادرات، زده بود شعبه مجهز به سیستم سپهر! یک لحظه خشکم زد! یعنی راننده تاکسی که به من آدرس داده بود فرق خیابان سپهری و شعبه مجهز به سپهر را نمی‌داند! بعد کلی خندیدم. خوب اینجا اهواز است و هیچ چیز عجیب نیست! حالا فکر کنید وقتی برگشتم طرف فلکه و راننده تاکسی فوق الذکر را دیدم که با دید یک آشنا و از روی رضایت کسی که فردی را به هدفش رسانده است برای من سر تکان می‌داد چه حسی داشتم!

خلاصه مطلب این که رسیدم به همان فلکه اول کار که به من گفته بودند بیچ سمت راست و اینبار در واقع خیابان مقابل را که سمت «چپ»! می‌شد ادامه دادم، ۱۰۰ متر نرفته بودم که دیدم خیابان شهید سپهری پیدا شد. خیابان کوچکی بود و از همان اول خیابان می‌شد تابلو ساختمان «تامین اجتماعی استان خوزستان» را دید! بنابراین دو ساعت گشتن من توی خیابان های اهواز بالاخره جواب داده بود و آدرس را پیدا کرده بودم! ساعت تازه هفت و نیم بود! و جلسه من ساعت چهار بعداز ظهر بود!

و من خسته از «آدرس دنبال کردن به سبک اهوازی<sup>۱</sup>» به خودم یک استراحت دادم! اما حالا کجا استراحت کنم! بخصوص که به قول معروف به شدت تنگم گرفته بود و به قول جوانهای این دوره و زمونه «دستشوئی لازم» شده بود. خوشبختانه ساختمان راه آهن اهواز نزدیک بود و با خودم گفتم که هر چه بگذریم راه آهن باید دستشوئی داشته باشه! البته خوشبختانه قبلاً ساختمان راه آهن را شناسائی کرده بودم و اگر نه اگر می خواستم آدرسش را از اهوازی‌ها بپرسم احتمالاً مجبور می شدم یک دست لباس زیر به همراه کت و شلوار بخرم!

## ایتالیای غاصب

از خیابان سپهری راه افتاده بودم به سمت ایستگاه راه آهن. همین که پیچیدم توی خیابانی که به خیابان خرم می خورد ناگهان سرجایم خشکم زد. روبرویم تابلو بزرگی بر سر در یک فروشگاه نصب شده بود. نصف این تابلو نشان می داد که آنجا «تعاونی بسیجیان خوزستان» است و نصف دیگر آن تابلو به تصاویر برج پیزا، تصویر استادبوم تاریخی روم و نوشته بزرگ «ساخت ایتالیا» تخصیص یافته بود! اندکی که حالم جا آمد، متوجه شدم که در واقع شرکت تعاونی بسیجیان خوزستان اقدام به فروش یکی از مارک های مشهور لوازم خانگی ایتالیایی کرده است! وگرنه بسیجی ساخت ایتالیا نداریم! بماند که چطور ایتالیائی ها توانسته اند بدون هشت سال جنگ علم خودشان را نه تنها در قلب شهر اهواز بلکه در سر در ارگانی که نشان دهنده مقاومت مردم ایران در مقابل خارجی ها بوده است، بالا ببرند.

اینجا از آنجائیهایی بود که خیلی افسوس خوردم چرا یک موبایل دوربین دار عالی ندارم که عکسی از این تابلو بگیرم و رسوای به بار بیاورم! اما به خودم قول دادم در اولین فرصت یا یک دوربین دیجیتالی و یا یک موبایل دوربین دار خوب بخرم.

## پارک بزرگ

با توجه به اینکه برای رسیدن به راه آهن اهواز عجله داشتم با سرعت به راه خودم ادامه دادم و فوری به میدان راه آهن رسیدم. دوست خوزستانی که در اصفهان به من آدرس داده بود گفته بود جلوی راه آهن یک پارک بزرگ است! توقع من اصفهانی این بود که پارک بزرگ، پارکی شبیه پارکهای کنار رودخانه اصفهان و یا حداقل شبیه پارک شهید رجائی اصفهان است. اما در واقع این پارک بزرگ یک

---

<sup>۱</sup> اصفهانی ها توی آدرس دادن معروف هستند! بنابراین من زیاد از آدرس دادن اهوازی ها ناراحت نشدم. پیش خودم گفتم حتماً می خواهند

تلافی آدرس های اشتباهی که اصفهانی ها بهشون دادند در بیاورند!

میدان بزرگ بود که وسطش را درخت و چمن کاشته بودند و برای پیاده‌ها نیز پیاده روها و نیمکت‌های قرارداده بودند! نمی‌دانم دوستم طبق معمول خوزستانی‌ها یکم پیاز داغش را زیاد کرده بود یا اینکه آنجا واقعاً برای اهوازی‌ها یک پارک بزرگ محسوب می‌شود!

## دیدنی اهواز

در هر صورت من فقط بدویدم خودم را رساندم به دستشویی راه‌آهن! وقتی عملیات تمام شد و چشم‌هایم کمی تا قسمتی باز شد تازه از دستشویی راه‌آهن اهواز تعجب کردم! شما نیز مسلماً در طول عمرتان بخصوص در سفرها مجبور شده‌اید که بعضی وقت‌ها از سر ناچاری به دستشویی‌های عمومی سری بزنید. دستشویی پایانه‌های مسافربری، دستشویی فرودگاه، دستشویی مترو، دستشویی مساجد و ساختمان‌ها بزرگ. معمولاً این دستشویی‌ها بسیار کثیف، بسیار شلوغ و اکثر تجهیزات آن از شیرهای آب گرفته تا صابون‌دانی‌ها خراب هستند. آب کثیفی کف آنجا جاری است. در حالی که از شیرها قطره‌قطره آب می‌آید و آب سرد یا آب گرم یا هر دو قطع هستند! شلنگ‌ها (اگر داشته باشند) یا آب بسیار کم فشاری دارند و یا چنان پرفشار که همه لباس‌هایتان را خیس می‌کنند. در مجموع هر وقت من سری به چنین دستشویی‌های زدم. تا آخر روز احساس کثیفی می‌کردم و در اولین فرصتی که خودم را به حمام می‌رساندم حتماً دوش می‌گرفتم و لباسم را عوض می‌کردم. در واقع من خودم را برای مشاهده چنین دستشویی آماده کرده بودم با توجه به فرهنگ عرب معاب بومی‌های خوزستان توقع داشتم دستشویی‌ها حتی از آنچه در جاهای دیگر دیده بودم هم کثیف‌تر باشد. اما، اما این دستشویی‌ها یکی از تمیزترین و مجهزترین دستشویی‌ها عمومی بود که تا بحال در عمرم دیده بودم. کف سرامیکی و دیوارهای سنگی و خود دستشویی‌ها که از تمیزی برق می‌زد جوری که آدم می‌ترسید کثیفشان کند. شیرهای آب همگی سالم، شلنگ دستشویی‌ها همگی سالم، صابون مایع فراوان. تهویه هوا مناسب. در داخل هر دستشویی دوتا چوب‌لباسی به همراه یک محل سفت و محکم برای قراردادن کیف، ساک و تجهیزات همراه! در مجموع چنین امکاناتی را شما حتی در دستشویی‌های شرکت‌ها و موسسات معتبر هم پیدا نمی‌کنید. بخصوص جارختی و از آن مهمتر محل قرار گرفتن کیف و ساک که برای آدمی که با کت و شلوار و کیف و لپ‌تاپ راهی سفر شده بسیار واجب است. خلاصه بگم اگر سری به اهواز زدید جزو دیدنی‌های شهر حتماً سری به دستشویی ایستگاه راه‌آهن اهواز هم بزنید!

## قهرمان امکان پذیر

راه‌آهن را از این نظر انتخاب کردم که من معمولاً همیشه با یک یا چند کتاب همسفرم. و سعی می‌کنم در سفرها از کمترین وقت انتظاری که پیش می‌آید حداکثر استفاده را بکنم. در این سفر هم کتاب «زورو» اثر «ایزابل آلنده» را برداشته بودم تا با این قهرمان دوران کودکیم بیشتر آشنا شوم. زورو

قهرمان کودکی‌هایم بود. شاید دلیلش آن باشد که زورو برای هر بچه‌ای امکان پذیر بود. در حالی که تبدیل شدن به سوپر من و یا مرد عنکبوتی نیاز به موقعیت‌های خاص داشت و مردان نامرئی و شش میلیون دلاری هم فقط برای آدم‌های پول‌دار امکان پذیر بود. اما برای زورو شدن تنها به یک شمشیر و یک اسب نیاز داشتی. برای شمشیر با کمی تا قسمتی احتیاط می‌توانستی در یک بعد از ظهر ساکت که همه اهل خانه خواب بودند یورشی به حصیر جلوی در و پنجره ببریم و برای اسب با کمی تخیل می‌توانستی از دوچرخه‌ات و یا حتی یک تکه چوب دیگر استفاده کنی. و آن وقت می‌توانستی به کوچه بروی و با افتخار به بچه‌های همسایه بگویی که زورو هستی. البته معمولاً پسر همسایه هم با همین ادا پیش می‌آمد چون کسی حاضر نبود گروهبان کارسیا باشد! اینجا بود که پای دوستی پیش می‌آمد. اگر با هم خیلی دوست بودید مجبور می‌شدید قبول کنید که دو تا زورو از نظر وجودی ممکن است و آن وقت می‌رفتید به بچه‌های کوچه بغلی بگویید که ما هر دو زورو هستیم! اما اگر هیچ کدامتان حاضر نمی‌شدید که زورو بودن را با دیگری شریک بشوید. مجبور می‌شدید با یک جنگ مسلحانه حریف را از میدان بیرون کنید. در این میان مسلماً کسی برنده می‌شد که شمشیر قوی‌تری داشته باشد. اما بعضاً حاضر نمی‌شدیدم حتی شکست را قبول کنیم و آن وقت بود که با دست خالی به هم می‌پریدیم و سعی می‌کردیم مانند انسان‌های اولیه مشکلاتمان را حل کنیم و معمولاً اگر این جریان به دخالت بزرگ‌ترها نمی‌انجامید بالاخره راه‌حلی برایش پیدا می‌کردیم!

به هر صورت داشتم می‌گفتم که راه‌آهن را از این نظر انتخاب کرده بودم که می‌دانستم در کنار دستشویی حتماً سالن انتظاری هم دارد که بشود در آن به مطالعه کتاب جالب «ایزابل آئنده» پرداخت و از والدین زورو گرفته تا دوستانش را بهتر شناخت! بنابراین وقتی کارم با دستشویی تمام شد، رفتم سراغ سالن انتظار که پر بود از اعراب عشیره‌ای اعم از مرد و زن! من در هر صورت زیاد نژاد پرست نیستم و تا کسی پا روی دمم نگذارد پایش را لگد نمی‌کنم! حتی اگر بوهای عجیب غربی بدهد! من حتی با سودانی‌های همدانشگاهی هم دوست شده بودم. بنابراین به زحمت برای خودم صندلی خالی پیدا کردم و در میان سر و صدا و بو نشستیم به کتاب خواندن.

## بر خورد نزدیک از نوع سوم

مشغول کتاب‌خواندن شدم و گاه‌گاهی سرم را بلند می‌کردم و اطرافم را دیدی می‌زدم. مردم و قطارها می‌آمدند و می‌رفتند. اما من در آن صبح زود اواخر زمستان در جا می‌زدم چند نفر دیگری هم در جا می‌زدند. از جمله یک دختر خانم درشت هیکل که برعکس تمام زن‌های ایستگاه به جای چادر عربی یک مانتو به نسبت تنگ پوشیده بود و یک شلوارک عربی هم به پا داشت و از حق که نگذریم بر و روی هم داشت!



البته واضح و مبرهن است که من از اون آدم های نیستم که چشمم دنبال زن و بچه مردم باشه. و شما هم اگر فکرهای بدی در مورد من کردید بروید توبه کنید. اما چیزی که توجه من را به این دختر خانم جلب کرد دعوی مامور انتظامی ایستگاه قطار با او بود. قبلا باید بگویم که این ماموران انتظامی من را واقعاً متعجب کردند چون در هنگام ورود به ایستگاه و گذشتن از دستگاه فلزیاب و بمب یاب و چیز یابهای دیگر بسیار با ادب برخورد کردند جوری که آدم فقط توی فیلم های خارجی می بیند. حالا یکی از همین ماموران داشت سر یک نفر داد می زد و می گفت «برو بشین زنیکه و اگر نه بیرون می کنم!» خوب شما هم بودید حتماً توجه تان جلب می شد! دخترک که نزدیک ویتترین بوفه ایستگاه بود چند کلمه ای یواش ادا کرد که من نشنیدم، اما مامور نیروی انتظامی مجدداً فریاد زد «یا برو بشین یا برو بیرون!». تا حالا اینجوریش را ندیده بودم! یعنی چی که یا برو بشین یا برو بیرون؟! مگر قدم زدن توی محوطه ایستگاه جرم است؟! حالا اگر به سر و وضعش و یا حجابش ایراد گرفته بود یک چیزی؟ اما چه چیزی باعث شده این مامور اینجور به این خانم بپره؟! توی سالن انتظار همه چشم های خواب آلود باز شده بود و همه از مرد و زن سرک می کشیدند که ببینند ماجرا از چه قرار است؟ اما دخترک که دید همه دارند نگاهش می کنند سرش را زیر انداخت و رفت روی یک صندلی نشست!

مردم چند باری سرک کشیدن اما با رفتن مامور انتظامی و سکوت دخترک، کم کم کنجکاوای ها از بین رفت و چرت صبحگاهی بر چشم ها غلبه کرد و کم کم پلک ها بسته شد و سرها یا به جلو و یا به عقب خم شد و از گوشه و کنار صدای خروپوف بلند شد! اما من که کمی تا قسمتی حس زورویم گل کرده بود در حالی که سعی می کردم کتاب زورو را بخوانم توی این فکر بود که این چه بی عدالتی بود که اون مامور انتظامی کرد و دلیلش چی می توانه باشه! در همین حال گاه گذاری نگاهم به سمت دخترک منحرف می شد و در کمال تعجب می دیدم که هر جا می نشیند شروع می کند با بغل دستی اش حرف زدن و هر از چند وقتی نیز جایش را عوض می کند؟ ذهن کامپیوتری تربیت شده ام، شروع کرد به طبقه بندی اطلاعات و پردازش آنها. از چند حالت خارج نیست:

دخترک یک دختر فراری است که چون شب جائی را نداشته است از سرما به ایستگاه پناه آورده است! ولی وجود یک دختر فراری توی یک شهر به شدت سنت گرا مثل اهواز بسیار جای تعجب است. بخصوص که از ظاهر دخترک می شد نتیجه گرفت که از اقوام عربزبان است و اینها معمولاً بر سر مسائل اینچنینی بسیار خشن رفتار می کنند!

دخترک یک زن خیابانی به معنا و مفهوم بد آن است! و از ایستگاه قطار بعنوان شکارگاش استفاده می کند! اما ظاهر دخترک ساده تر از آن بود که نشانی از چنین هدفی داشته باشد. مگر اینکه روشهای جدیدی برای اینکار اختراع شده باشد و من ساده از آن بیخبر بوده باشم. در ضمن صبح کله سحر قاعدتاً وقت مناسبی برای اینکار نبود.

دخترک یک کولی بود که زمستانها در شهرهای جنوبی به سر می برند و تابستان ها به سمت تهران و اصفهان سرازیر می شوند. اما ظاهر دخترک به کولی ها هم نمی خورد!

دخترک یک گدای حرفه ای بود که با روشهای فوق حرفه ای خود در ایستگاه مشغول تگدی بود!

دخترک یک معتاد بدبخت بود از یک خانواده متلاشی شده که احتمالاً موارد یک؛ دو و چهار در موردش صادق بودند!

خوب حالا در درخت راه حل ها باید یک قدم پایین تر بروم. چه کار باید کرد که چنین وضعیتی به وجود نیاید و چه راهکارهای اجتماعی دارد و چه راهکارهای انفرادی؟ و چطور باید آن را حل کرد.

راهکارهای اجتماعی آن به دو قسمت تقسیم می شوند راهکارهای پیشگیرانه و راهکارهای درمانی. در هر کدام از اینها دولت یک سری کار باید کند و یک سری هم فرهنگسازی باید کند. جامعه نیز باید برای مقابله با چنین پدیده های آموزش ببینند چه به صورت گروهی و چه به صورت انفرادی.

اما در مورد راهکارهای انفرادی باید اول با محبت و با اقتدار توام برخورد کنی. امکاناتی را در اختیارش قرار دهی و امکاناتی را ازش بگیری. داشتیم توی ذهن خودم مرور می کردم که اگر من نوعی مثلاً با این دختر خانم بروم خانه آیا مادر یا همسر فرضی قبول می کند که این کار را برای امر خیر انجام داده ام و هیچ نیت سوئی نداشته ام؟! و آیا اصلاً خودم را توی خانه راه می دهند یا خیر؟ حال اگر بر فرض محال اجازه دادن، چگونه می تواند ترک اعتیاد مطمئنی داشت چه از مواد مخدر و چه از کارهای مثل گدائی؟ هزینه های مالی این موارد را چگونه می توان تامین کرد. چگونه باید هم محبت نشان داد و هم اقتدار و هم جلوی هر گونه سو تعبیر را گرفت؟ توی همین فکرها بودم که ناگهان دیدم دخترخانم آمد توی صندلی کناریم نشست. چند لحظه ای صبر کرد و بعد شروع کرد به مالیدن مچ پاهای خودش و با صدای دو رگه ای که مغز پرنوایدی من تعبیر به معتاد بودن می کرد پرسید: «شما سردتان نیست؟ پاهای من که یخ کرده!» این در واقع یکی از محدود دفعاتی بود که یک خانم، خارج از مباحثی مانند همکاری و هم کلاسی و مشتری و ... سر صحبت را با من باز می کرد! امیدوارم شما توقع زیادی از من نداشته باشید چون احتمالاً ناامیدتان می کنم.

من در واقع آب دهنم را قورت دادم و با خشن ترین لحنی که می توانستم پاسخ دادم: «نه» و بعد قبل از آنکه فرصتی به اون بنده خدا بدهم که صحبتش را ادامه بدهد، کتابم را بستم و از جایم بلند شدم و همه احساس زور و ای خودم را به همراه همه افکار مصلح اجتماعی بودنم را دور ریختم و با حداکثر سرعت فرار را بر قرار ترجیح دادم. ناامید شدید؟ متاسفم، من هنوز آمادگیش را ندارم؛ شما چطور؟

## قانون کارما

بیرون از ایستگاه قطار هنوز زندگی روزانه شهر شروع نشده بود. دور تا دور میدان پارک مانند را اغذیه فروش ها پر کرده بودند جیگرکی ها و ساندویچ فروشی ها و پیتزا فروشی ها و کبابی ها و رستوران ها. اما دریغ از یک مکان مناسب برای خوردن صبحانه. البته در زندگی روزانه من معمولاً صبحانه کمترین اهمیت را دارد اما برای کشتن وقت و فرار از دست آدمهای ناباب یکی از راه حلها به دنبال صبحانه گشتن است! بعد از یک دور گشتن دور میدان و ناامید شدن از پیدا کردن یک لیوان شیر و کیک در این میدان مهم شهر؛ رفتم وسط میدان و در پارک وسطی میدان توی آفتاب یک نیکمت خالی پیدا کردم. نشستم و دوباره کتاب زورو را بیرون آوردم. اما تمرکز برایم غیر ممکن بود. همش توی فکر دختر توی ایستگاه بودم و ناامید شدن از خودم! زورو، برناردو و گروهبان گارسیا خیلی تلاش کردن تا بالاخره توانستند حواس من را به خودشان جمع کنند. در همین حال کم کم آفتاب بالا می آمد و همراه آن زندگی شهری هم شروع می شد. گرمای آفتاب زمستانی اهواز در آن صبح، گرمای مطبوعی بود و کم کم در اعماق وجودم نفوذ کرد. خیلی وقت بود که آفتاب اینطور نخورده بودم. عضلاتم کم کم شل شد علاوه بر خواب دیشبم توی اتوبوس اما خستگی سفر توی تنم نفوذ کرده بود و کم کم خواب هم به چشمانم نفوذ کرد. یکی دو بار خودم را در حالی غافلگیر کردم که داشتم روی کتابم چرت می زدم! کمی نگران شدم. هر چی باشه کیفم که حاوی لپ تاپ و مدارک شخصی و شرکتی بود همراهم بود. کمی جابجا شدم اما بازهم ده دقیقه بعد دوباره چشم هایم سنگین می شد! دفعه آخری که از خواب پریدم چشمم افتاد به مادر و دختر رهگذری که با تعجب به من نگاه می کردند که روی کتابم چرت می زدم! فوری خودم را جمع و جور کردم حالا اینها چی فکر می کنند؟! یکنفر با کت و شلوار پلو خوری نشسته وسط پارک و وسط روز داره چرت می زنه! حتماً فکر می کنند یک معتاد بدبخت پول دارم!

بی اختیار خنده ام گرفت و به یاد قانون کارما افتادم که به قول یکی از اساتیدمان به زبون لری می که «از هر دست بدهی از همون دست هم می گیری» توی ایستگاه دختر مردم را پیش خودم معتاد فرض کردم و محکوم کردم، حالا هم بقیه همین فکر را درباره من می کنند!

بلند شدم؛ کتاب خواندن بس است. باید یک کم قدم بزنم. نگاهی به ساعت کردم. تازه ساعت ۱۰ صبح است و شش ساعت دیگر وقت دارم. خوب بد نیست یک گشتی توی شهر بزنم. و ببینم اهواز چقدر فرق کرده. آخرین باری که توی شهر اهواز بودم سال ۶۷ بود و تازه قطعنامه ۵۹۸ را ایران قبول کرده بود! اون موقع یک نوجوان جو زده بودم که داشتم از جبهه برمی گشتم، حالا یک جوان قدیمی هستم (اگر با ۳۵ سال سن بشه گفت جوان) که سرد و گرم چشیده ترم. از دید این دوتا حتماً اهواز خیلی فرق می کنه. پس اهواز آماده شو که من دارم می آیم دوباره کشفش کنم.

## وحشت در کتابفروشی

هر شهری یک نقطه مرکزی دارد که ممکن است واقعاً مرکز هندسی شهر نباشد. اما نقطه ای است که در تصور مردم مرکز شهر است. این نقطه مرکزی در واقع محلی است که در گذشته نزدیک (منظورم زمان درشکه سواری است) از محله‌های پر تردد شهر بوده است و معمولاً حد فاصل بازار سنتی و اداراتجارت قدیمی را تشکیل می‌داده است. امروز به مرور این نقاط در حال جابجائی هستند تا با تکنولوژی روز خودشان را تطبیق بدهند. در اصفهان خودمان میدان امام حسین یا همان دروازه دولت این نقش را دارد و در تهران در حال حاضر میدان انقلاب و کمی قبل تر میدان توپخانه این نقش را بر عهده داشته است. در اهواز این نقش را چهارراه نادری برعهده دارد. چهارراهی که احتمالاً اسم آن را در فیلمهای جنگ و اخبار بمبگذاری های دوران انقلاب زیاد شنیده اید.

اولین هدفی که برای خودم تعریف کردم چهارراه نادری بود. اما حالا چهارراه کدام طرف هست. چیزی که مسلماً می‌دانستم این بود که چهارراه نادری در سمت دیگر رود کارون قرار دارد. بنابراین به سمت رودخانه به راه افتادم. از میدان راه آهن که خارج شدم به فلکه ساعت رسیدم. اینجا کلی تاکسی بودند که داد می‌زدند چهارراه نادری! کمی وسوسه شدم! اما نگاهی به ساعت نشان داد که هنوز ساعت‌های طولانی برای گذراندن وجود دارد. پس به پیاده روی ادامه دادم. دنبال چیزی می‌گشتم که بتوانم وقتم را پر کنم و خیلی زود یکی مورد ایده آل پیدا کردم. یک کتابفروشی. برای یک عشق کتاب مثل من، هیچ جائی مثل کتابفروشی لذت بخش نیست. جائی که می‌توانی تجدید خاطره ای با بهترین دوستان صامت قدیمی بکنی و احتمالاً چند دوست جدید بخری! بر سر در کتابفروشی تابلوئی زده بود که مشخص می‌کرد کتابفروشی به اداره ارشاد اهواز تعلق دارد. زیاد سخت نگرفتم! و خوشبینانه فکر کردم اینجا باید از اون جاهای باشد که همه جور کتابی می‌آورد. حتی اگر خیلی بدبینانه فکر می‌کردم، حداقلش این بود که چند جلدی کتاب جبهه ای گیرم می‌آمد و کمی تجدید خاطره جنگی می‌کردم. وارد کتابفروشی شدم. کتابفروشی متوسطی بود که خوشبختانه خلوت بود و به راحتی می‌شد بین ردیف قفسه های کتاب تردد کرد. طبق معمول بر اساس قانون دست راست شروع کردم به گشتن در میان قفسه های دست راست. کتابهای سیاسی بود، از آنها گذشتم، قفسه بعد مربوط به کتاب های قرآن و دعاجات بود، از آنها هم گذشتم. قفسه بعدی دیوان اشعار شعرهای قدیمی بود و چند کتاب لاغر مردنی شعرهای با مذمون مذهبی از شاعران جدید! اینجا یکی از اونجا هاست که آدم به عظمت شاعران قدیمی پی می‌برد! هر کدام از دیوانهای قدیمی کم کمش ۵۰۰ صفحه اندازه A4 بود. در حالی که کتابهای جدید خیلی زور می‌زد ۱۰۰ صفحه A5 می‌شدند! تو حس و حال خواندن شعر نبودم بنابراین خیلی زود از آن گذشتم، سه قفسه بعدی مربوط به کتابهای کنکور بود! هر چند کتابهای کنکور تنها جنسی است که کتابفروشهای مستضعف را از ورشکست شدن نجات می‌دهد! اما برای آدم از کنکور گذشته ای مثل من، تنها یک جنس تزئینی زشت بود، که کلی از فضای کتابفروشی ها را اشغال می‌کرد! بنابراین از آنها

گذشتم. دو قفسه بعدی پر بود از کتابهای مذهبی و تاریخی مذهبی. کتاب رنگارنگ احادیث و کتابهای در مورد فلان کس و بهمان کس! کتابهای در رد و یا تایید فلان شخص و کتابهای در مورد فلان فرقه و بهمان فرقه! با تعجب به عناوین بعضی از کتابها نگاه کردم. کتابهای به شدت تبلیغی بود در مورد مذهب شیعه و رد مذهب اهل تسنن و بقیه ادیان و فرقه ها! چیزی که تعجب من را برانگیخت بود! این بود که من در اصفهان و قم که هر دو شهرهای مذهبی شیعه محسوب می شوند و دارای حوزه علمیه می باشند به چنین کتابهای فتنه برانگیزی برخورد نکرده بودم، حالا در اهواز شهری که هر چند شیعه مذهب است، اما پذیرای اقلایتهای مهاجر بزرگی از اهل تسنن و ارامنه و فرقی از یهودیان می باشد، دیدن این کتابهای فتنه برانگیز که هر کدام می توانست سرچشمه چندین و چند قتل، کشتار و عملیات شهادت طلبانه باشد، واقعا تعجب داشت و ناامیدکننده بود! ناامید کننده از این نظر که کی مدیران ما یاد میگیرند، یک سری موارد را رعایت کنند! فرضاً وجود کتابهای اینچنین در قم خالی از خطر است و می تواند نشان دهنده آزادی بیان باشد. در حالی که وجود این کتابها در اهواز به دنبال فتنه رفتن و تفرقه انداختن محسوب می شود. فکر می کنم تا مدیران ما بیایند این چیزهای را یاد بگیرند ما پیر شدیم و رفتیم!

از این قفسه کتابهای فوق الذکر هم با تعجب گذشتم. قفسه بعدی اختصاص داشت به کتابهای مزخرف کامپیوتری! حالا دیگه توی هر کتابفروشی و کتابخانه ای که می روی پر از این کتابها است. ورد، اکسل، ویندوز، اتوکد، تری دی استودیو، فتوشاپ، پاسکال، سی و .... یاده دوران دانشجویی به خیر. نرم اول و دوم دانشگاه بودم و یادمه اون موقع تو کل کتابفروشی جهاد دانشگاهی اصفهان ( که کتابفروشی بزرگی در سطح اصفهان بود) یک قفسه مابین کتابهای الکترونیکی و ریاضی بود که مشترکاً کتابهای نرم افزار و سخت افزار را توی آن می گذاشتند. نرم افزار که چه عرض کنم. در واقع یکی دو تا کتاب بیسیک و داس بود. حتی کتاب پاسکال را میبایست به صورت افست شده از انتشارات داخل دانشگاه میخریدیم. اما حالا همان کتابفروشی نزدیک یک ردیف از قفسه هایش را به کتابهای کامپیوتری اختصاص داده است و مجبور شده کتابهای الکترونیکی و ریاضیش را کوچکتر کند و یا به قسمتهای دیگر برود! اون دوران گذشت و حالا دیگه کتابهای کاربردی رایانه دیگه برایم اهمیتی ندارد و تا حدودی از اینکه می بینم فضای زیادی در هر کتابفروشی به آنها اختصاص داده شده لجم می گیرد!

قفسه بعدی مربوط به کتب علمی بود اعم از ریاضی، فیزیک، زیست شناسی و ... همه با هم یکجا خلاصه شده بود! و بعد از آن هم قفسه ای مربوط به کتاب کودکان و تمام! حاج و واج ایستاده بوده وسط کتابهای کودکان و به اطرافم نگاه می کردم! از دیدن فرهنگ مردم هر شهر را می شود از روی کتابهای کتابفروشیهای شهر فهمید. اگر می خواستم طبق نظر خودم و از روی این کتابفروشی اهواز را جمع بندی کنم می گفتم اهوازی ها مردمی به شدت مذهبی و متعصب بودن که به سختی می شود اهل سخنی و ادبی در میان آنها پیدا کرد. جوانانشان به دنبال دسترسی به سطوح بالاتر تحصیلی و احتمالاً فرار از محیط اهواز هستند. علم جایگاه بسیار کوچکی در این شهر دارد و ادب و هنر فراموش شده اند! خدای من کی می تواند توی چنین شهری زندگی کنه! با وحشت از کتابفروشی بیرون زدم. کل مدت حضورم در

کتابفروشی زیر پنج دقیقه بود و از این نظر رکورد کوتاه ترین زمان بازدید خودم را از کتابفروشی ها زده بودم!

## رودی برای ایران

دلگیر از محیط کتابفروشی، دوباره زدم به پیاده روی و خیلی زود به یکی از مظاهر اهواز و خوزستان رسیدم. کارون، رودی با مختصات واقعی یک رودخانه. هر چند مایه خجالت است. اما باید اقرار کنم که من حاضرم صدتا مثل زاینده رود را بدهم و یک کارون بگیرم. از نظر من کارون در واقع تنها رودخانه ایرانی است که لایق چنین نامی است هر چند هنوز به پای آمازون، نیل، دانوب و یا می سی پی نمی رسد. اما همین کارون هم برای ما خشکی زده های کویر مرکزی ایران بس است. دریغ که اهوازی ها قدرش را نمی دانند. البته اوضاع بهتر از قبل شده بود، اما نه آنطور که انتظار داشتم. حاشیه رودخانه هر چند به صورت پارک درآمد بود، ولی پارکهای بی رونق، بدون درخت، با چمنهای زرد رنگ و یا فاقد چمن و با عرض بسیار کم. در واقع بیشتر پیاده رو بود تا پارک! بنابراین وقتی یاد پارکهای حاشیه رودخانه اصفهان افتادم، یکدفعه دلم برای اصفهان تنگ شد، هر چند ۲۴ ساعت نشده بود که از اصفهان بیرون اومده بودم! خلاصه مطلب اینکه پیش خودم فکر کردم اگر این رودخانه و این حجم وسیع آب در اختیار اصفهانی ها بود چه می کردند! البته بیخبر نبودم که اصفهانی ها همین حالا هم دارند کلی کار میکنند! اولاً که با کندن سه چهارتا تونل دارند سعی می کنند در دراز مدت روز به روز آب بیشتری از کارون بدزدند، در کوتاه مدت هم تعداد زیادی کشاورزان هم استانی به خوزستان سرازیر شده اند و با خرید و یا اجاره زمینهای کشاورزی به استفاده از این سرزمین پرآب مشغولند!

کارون در ذهن من سرشار از آبی زنده و سبزنگ بود. اما کارونی که زیر پایم جاری بود سرشار از آبی گل آلود و مرده بود. شاید بارندگی های اخیر بازهم در بالا دست رودخانه سیل جاری کرده است و خاک کوهستان پر بار زاگرس و دشت خوزستان را شسته بود و در فاضلاب کارون ریخته بود. اما چیزی که من را به وحشت انداخت لوله های فاضلابی و شبه فاضلابی بود که در گوشه و کنار به رودخانه می ریخت. وقتی در مرکز شهر اینجور مشهود آب را آلوده میکنند، پس باید دید در حاشیه صنعتی و کشاورزی چه بلایی سر این رودخانه می آوردند. دیدن این آب آلوده، خاطره غوطه خوردن های کاهلاً در آب کارون در آن بعدازظهرهای گرم و داغ تابستان ۶۷ را در ذهنم زنده کرد. آیا دوباره فرصت چنین کاری برایم پیش می آید. مسلماً امروز و با این لباس پلوخوری و با این آب آلوده جایی برای این حرفها نیست. اما لحظه ای فکرش خوشآیند بود.

## پلی بر روی رودخانه

اصفهان به پلهایش معروف است، پلهای که بیشتر غیر اصفهانی ها آن را ساختند! اما بر روی کارون تا جایی که چشم کار می کرد خبری از پلهای سنتی و قدیمی نبود. در عوض انواع و اقسام پلهای بزرگ معلق و غیر معلق و غولهای بتونی و فلزی دیده می شد! حداقل چهار پل در چشم رس من بود و بعد در نقشه ۵ پل را دیدم جالب این بود که پلها را به ترتیب ساخت اسم گذاشته بودند! پل سوم، پل چهارم، پل پنجم (در حال ساخت)! شهرهای رودخانه ای معمولاً شهرهای قشنگی هستند، و اصل قشنگی آنها هم به دلیل پلهایشان است. اهواز از این نظر کمی دارای مشکل است! مشکل از این نظر که به غیر از پل معلق بقیه پلها در شرایط حاد و نیم حاد جنگ و صلح ساخته شده اند و کمترین چیزی که در این مواقع مطرح بوده زیباسازی پلها است. در واقع پلها ساخته شده اند تا آدمها و ادوات از روی آن عبور کنند! کمی دلم به حال اهواز سوخت! در واقع اگر اصفهان خودمان را مثل دختر آرایش کرده ای بداینم که به پلهای جواهرنشانش می نازد، اهواز، جوان جنگجوی از جنگ برگشته ای است که به شمشیر-پل زنگ زده اش می نازد! اگر درست یادم باشد در زمان جنگ سه پل بیشتر بر روی رودخانه نبود! اولی همان پل معلق معروف اهواز است، دومی پلی راه آهن است که به پل سپاه (یا سیاه) معروف است و سومی پل شناوری بود که در امتداد خیابان امام ساخته شده بود و تقریباً بار ترافیکی شهر از آن میگذشت، چون دو پل دیگر به شدت کنترل می شد و از ترس خرابکاری جاسوسان دشمن، عبور و مرور بر روی آن نیاز به مجوز خاص نظامی داشت!

حقیقت مطلب را بخواهید دلم برای عبور از پل شناور تنگ شده بود، جایی که آدم فکر می کرد داره واقعا از روی رودخانه حرکت می کرد. کمی شبیه به عبور از زیر پایه های پل خواجه و سی و سه پل خودمان بود. آدم صدای پای آب را می شنید! اما هر چی چشم چشم کردم خبری از پل شناور نبود. احتمالاً مدتها است که آن را برچیدن. ای کاش می گذاشتن باشد. حداقل بعنوان یادگار از دوران جنگ و چیزهای که جنگ به ما آموخت. کمی هم چشم چشم کردم تا بینم آیا از سد و پل آجری هندوان و دریاچه و فواره های شگفت انگیزش که تاریخدانان از آن یاد کرده اند و طول آن را بیش از ۱۰۰۰ متر و عرض ۸ متر می گویند اثری می بینم یا خیر! الظاهر که این پل را باید کارون در خودش حل کرده باشد! حداقل باید با اطلاعات بیشتری از محل آن وارد شهر شد تا آثارش را پیدا کنی!

اما عجیبترین پلی که در اهواز دیدم، دقیقاً بعد از پایان یافتن پل روی رودخانه بود! در واقع یک پل عابر پیاده بود که پلکانی در دو طرفش نبود! اما پلاکارد بزرگی بر روی نصب شده بود که نوشته بود «به زودی در این محل پله برقی نصب می گردد!»

## اهواز شهری که فتح شد

بالاخره به چهارراه نادری رسیدم! و لحظه ای تامل کردم و به مردمی که در حال عبور و مرور بودن نگاه کردم. اینجا قلب اهواز بود! یا حداقل قلب قدیمی اهواز بود. قلبی که من می شناختم. اما از مردمی که من توقع داشتم خبری نبود!

هر ایرانی می داند که در طول هشت سال دفاع در مقابل تهاجم عراق، اهواز مرکز مدیریت جنگ را بر عهده داشت. اهواز جایی بود که فرماندهان اسلحه بر دوش ما با استراتژیهای قلم در دستمان ملاقات میکردند و آخرین وضعیتها را بررسی می کردند. اکثر نقشه های عملیاتی در اهواز طراحی شد، چه آنها که به پیروزیهای بزرگ انجامید و چه آنهایی که به شکستهای با تلافیات شدید منجر شد. اهواز انبار آذوقه و انبار مهمات جنگ هم بود. اهواز اولین محل استقرار جنگزده های شهرهای خوزستان مانند خرمشهر، آبادان، سوسنگرد، دزفول و هویزه هم بود. در عین حال اهواز با جمعیت عرب زبانش یکی از مراکز جاسوسان دشمن نیز بود! وقتی در سال ۶۷ گذرت به چهارراه نادری می افتد تقریباً ۵۰ درصد مردها دشداشه پوش بودند، ۴۰ درصد نظامی پوش و ۱۰ درصد شلوار پوش! امروز اما آمار به شدت تغییر کرده است. از نظامی پوشها خبری نیست، مگر نیروی انتظامی و پلیس راهنمایی و رانندگی، از دشداشه پوشها هم دیگر خبری نیست یا حداقل حضور بسیار کم رنگ ۵ درصدی در مرکز شهر دارند. شهر را شلوارپوشها فتح کرده اند.

سوال اینجاست که این شلوارپوشها از کجا آمده اند؟! جواب این است که از همه جا! قسمتی از اینها مربوط به طبقات کارگر و کارمند شهرهای جنگزده ای مثل آبادان و خرمشهر هستند که همان اوایل به اهواز آمدند و بعدها هم به دلیل طولان شدن جنگ در اهواز باقیمانند و کم کم جاگیر شدند و امروزه با توجه به محروم بودن آبادان و خرمشهر از بسیاری از امکانات، هنوز ماندگار اهواز هستند. بخش دیگری مربوط به روستائیان و عشایر شهرستانهای غربی و شمالی خوزستان هستند که بیشتر به اقوام لر وابستگی دارند و نه عرب. بخشی دیگر از این شلوار پوشها کارمندان غیر خوزستانی هستند! اهواز به عنوان یک مرکز استانی که بیشترین ارزش کشور از آن بدست می آید، جذابیتهای کارمندی خاص خودش را نیز دارد، بخصوص که مدتهاست امنیت نسبی در آن برقرار است. بنابراین واحدهای صنعتی بزرگ و اداری/دولتی به راحتی می توانند از سایر نقاط کشور نیرو جذب کنند. حال اینکه چرا این نیروها از میان بومی ها نیست؟ دلیل ساده ای دارد که همان فامیل بازی رایج کشور ماست. در سالهای گذشته سعی شد با فعال کردن بخش خصوصی کمی از زهر این فامیل بازیهای گرفته شود که تقریباً موفق هم بود. اما رویکرد دوباره دولت به استخدام و تامین نیرو، مجدداً تیشه به ریشه بخش خصوصی و پیمانکاری زد و در سالهای اخیر بحث استخدام نیروهای بومی یکی از خواسته های بحق اهالی خوزستان به طور عام آن است. البته نباید فراموش کرد که بومیان تحصیل کرده و صاحب فن این استان بخصوص اگر این خصوصیات را در خارج از استان کسب کرده باشند، رقبتی به بازگشت به استان خودشان با شرایط بد



آب و هوایی و امنیتی ندارند! و معمولاً یا جذب شهرهای صنعتی /اداری مثل تهران و اصفهان و شیراز میشوند و یا جذب کشورهای شیخ نشین حاشیه خلیج فارس که برای نیروهای اینچینی پول خرج میکنند! البته بسیاری از افراد کم سوادتر بومی نیز جذب جذابیت‌های شغلی یک استان مرزی مانند قاجاق می شوند!

علاوه بر سه طایفه شلوارپوش فوق الذکر، گروه دیگری که هنوز در اهواز هستند اما به صورت پنهان، همان نیروهای نظامی هستند. هر چند الان ۲۰ سال از جنگ بزرگ ما می گذارد، اما هیچگاه اهواز از نظر نظامی خالی از اهمیت نبوده است. جنگ عراق/کویت، جنگ اول خلیج فارس، جنگ دوم و اشغال عراق، درگیریهای لفظی و غیر لفظی ایران و آمریکا، مشکلات هسته ای و غیر هسته ای، همگی شرایطی را بوجود آوردند که نیروهای نظامی ما در خوزستان همواره در یک آماده باش دائم می باشند. هر چند شما حضور آنها را به طور مستقیم در شهر حس نمی کنید!

بخش دیگر از دلایل شلوار پوش شدن اهوازیها به تغییر ذائق جوانان برمی گردد. در حالی که پیران آنها لباس عربی می بوشند، جوانها برای نشان دادن خودشان دست به دامن شلوار شده اند! همان کاری که جوانان تهرانی ها با پوشیدن شلوارک انجام می دهند! خدای من ، عاقبت ما به کجا می رسد!

## چادر ملتی بر سر

اگر آقایان اهوازی در این مدت اندکی تغییر ذائقه داده اند، خانم ها در بحث پوشاک مانند همیشه گوی سبقت را از آقایان برده اند! وقتی اسمی از اهواز می آید برای یک اهواز ندیده تداعی از یک مرد عرب، سه چهارتا زن عرب چادر به سر و یکی دوتا شتر می شود! اما حتماً خودتان هم می دانید که این تداعی خیلی بی ربطی است! حتی در همان سال ۶۷ که من بازدید قبلیم را از اهواز داشتم، در میان خیل عظیم مردان و تعداد اندک زنان چادر به سر عرب، تعداد انگشت شماری خانم با مانتوهای مد آن زمان مشاهده می شد! اما امروزه اهواز جایگاه یکی از پر تنوعترین پوشاک پوشان خانم است!

مادر بزرگها و مادرهای عرب را شما با همان چادرهای خیمه مانند مرسوم به چادر عربی میتوانید تشخیص بدهید، در این میان معدودی از نسل جوان مذهبی (یا شبه مذهبی) را هم با چادر موسوم به ملی مشاهده می کنید! چندتائی زنهای عشایر و یا کولی ها هم با آن دامنه‌های رنگارنگ و اعتماد به نفس عالیشان را نیز در مرکز شهر می توانید مشاهده کنید. اما در کنار مردان شلوار پوش خانمهای مانتو پوش اهواز نیز به شدت افزایش یافته اند و امروزه تقریباً اکثریتی را تشکیل می دهند که در مقابل اقلیت «چادر به سر» قابل صرفنظر کردن نیستند! البته لازم به ذکر نیست که سه معیار سن، نسبت قد/به طول مانتو، و درجه جسبندگی مانتو رابطه مستقیم با هم دارند و شما از روی اندازه مانتو و جسبندگی آن می توانید سن پوشنده را حدس بزنید!

البته اگر فکر کردید این کوتاهی و چسبندگی و کم سنی و کم عقلی اثری بر من دارد، اشتباه کردید! من همچنان مجذوب زنانی با چادرهای عربی بر سر هستم! و رمز و راز پنهان در دل داستانهایی هزار و یک شب! و نقشه «ینگه» که می بایست در شب عروسی نقش معلم سرخانه امور کمر به پایین را برای عروس خانم ایفا کند! جالب اینجا بود که عروس و داماد همدیگر را ندیده، عاشق هم می شدند و درحالی که داماد بدبخت حداقل می بایست هفت و هشت سالی را در به در کوه و بیابان و انواع طلسمجات بشود و دختر خانم سابق و عروس فعلی در کاخی در یک باغ در حال سر و کله زدن با انواع دیو و جن و خواستگاران رنگارنگ بوده که هر روز یک هدیه ای بهتر از روز پیش برایشان می آوردند! راستی چرا در ادبیاتمان برای نمونه هم که شده یک مثال برعکس نداریم که دختر خانم برای رسیدن به پسر مورد نظرش خودش را به آب و آتش بزند؟!

خلاصه با توجه به اینکه بنده تخصصی خاصی در امور البسه خانم ها ندارم، از این مسئله میگذرم و به ادامه سفر می پردازم! انشاءالله اگر روزی زنده بوم و به همراه عیال نامعلومم! مجدداً به این شهر مسافرت کردم از ایشان می خواهم در باب پوشاک نسوان اهوازی برایتان بنویسد!

## باز خیابان

در چهارراه نادری جلب تابلوئی شدم که مسیر خیابان امام را نشان می داد! خیابان امام هم در کشور ما داستانی دارد! معمولاً دو خیابان و دو میدان هستند که امروزه در تمام شهرهای کشور پیدا میشوند! خیابان امام و خیابان ولیعصر و میدان امام و میدان شهدا! معمولاً خیابان امام به یکی از خیابانهای قدیمی شهر اطلاق می شود! مگر در موارد معدودی که به یکی از خیابانهای بزرگ (طولانی) شهر اطلاق شود مثل اصفهان. البته از اصفهانی های نمی شه ایرادی گرفت چون میدان امامی دارند که در ربع مسکونی زمین نظیرش پیدا نمی شود!

در هر حال، در عصر حاضر برای هر ایرانی جهانگردی بازدید از خیابان امام شهرها (و بعضاً میدان امام و یا توامان!) یکی از واجبات سفر و سفرنامه نوشتن است! بنابراین من که هدف خاصی نداشتم راهم را کج کردم به طرف خیابان امام اهواز! و تقریباً فوری هم رسیدیم. اما این خیابان با آن خیابانی که مد نظر من بود خیلی فرق داشت!

خیابان امام اهواز، شاید در گذشته نه چندان دوری رنگ و بوی خیابان داشته اما امروزه در واقع یک بازار سنتی است. دو طرف خیابان بسته شده و تردد وسائل نقلیه در آن ممنوع است! وسط خیابان هم سقف کاذب از نوع ایرانی زده اند. پیاده روهای خیابان هم سقف دار است و تمام دیوارهای وستونها آجر نما شده است!

منی که عاشق قدم زدن در بازار سر پوشیده بزرگ اصفهان هستم، این را به فال نیک گرفتم و شروع به قدم زدن در این بازار پست مدرن اهوازی کردم! پیش خودم اسمش را گذاشتم بازخیابان که مخفف بازار-خیابان است!

بازار واقعاً یک بازار سنتی بود با کالاهای نظیر طلاجات، پارچه، کیف و کفش، چینی و بلور و تعداد اندکی لوکس فروشی و ادویه فروشی. اما فاقد اون حس و حالا بازار اصفهان است! اگر بیشتر بخواهم تعریف کنم احتمالاً باید اسم این نوشته را بگذارم اصفهان نامه، نه اهواز نامه!

در هر صورت چنین بازار سنتی مشتریهای خاص خودش را هم داشت و در یک روز وسط هفته خیلی زود می شد گروه های خانم های ملبس به انواع و اقسام البسه که یک آقای جوان عصبی به همراه یک یا دو شیخ عرب دست در جیب را خیر کش می کنند و از این مغازه به آن مغازه می روند، را تشخیص داد! واضح و مبرهن است که این گروه ها یا در حال تهیه جهازیه هستند و یا به دنبال خرید عقد و عروسی!

## عالی قاپوی اهوازی

حتماً عالی قاپو را می شناسید! نه منظوم آن عالی قاپوی عثمانی نیست! منظوم همان امارت سلطنتی که در واقع دروازه ورود به کاخهای دوره صفویه اصفهان بوده و رابطه بین دولت و مردم کوچه بازار آن دوره! هر نیمچه اصفهانی مثل من که حتی خودش حاضر نشده باشه طی این سی سال عمری که از خدا گرفته دو زار خرج بلیط بکنه و بره توی این عمارت را ببیند! حاضر است ساعتها در وصف آن برایتان دروغپراکنی بکند! حالا با این عشق و علاقه اصفهانی من به این عمارت و وسط گرمای ظهر اهواز توی یک بازار پست مدرن، و وسط یک مش مردمی که به چشم شما غریبه می آیند و برعکس! یک دفعه چشمم می افتد به یک عالی قاپو! البته یک مغازه بستنی فروشی با عنوان عالی قاپو! و «فیل» م یاد بستنی فروشی های سنتی میدان امام را می کند و آن بستنی های زعفرانی با خامه و ...! خلاصه تا اومدم به خودمم بجنیم دیدم که رفتم تو و نشستم روی یک صندلی و سفارش بستنی دادم! توی دلم دارم حساب می کنم که احتمالاً بستنی فروشهای اهوازی به دلیل هوای گرم اهواز و مصرف بالای بستنی باید بسیار با تجربه تر از هم صنفی های اصفهانی باشند و بستنی های متنوعتر و خوشمزه تری آماده کرده اند که اگر من بخورم تا مدتها تعریفش را برای اطرافیان خواهم کرد! و نصف صفحه ای در وصفشان در سفرنامه ام خواهم نوشت! اما دریغ و صد دریغ! بستنی که به من دادن یکی از همین بستنی های ماشینی پفکی بود که نه مزه خاصی می داد، نه تزئین خاصی داشت و نه دل داغزده من را خنک کرد! خوب باید این را هم به عنوان یکی از مظاهر محرومیت در اهواز قید کنم! شهری که در گرما می سوزد اما بستنی خوب ندارد!

## آنچه یافت نمی شد

خیابان امام را دور زدم و برگشتم به جایی که بر اساس خاطرات من پل شناور نظامی بود! اما فعلاً که خبری از آن پل نبود. خیلی حیفم آمد چون اون روزها که توقف روی این پل ممنوع بود و هر کسی می خواست پیاده بشه به جرم بمبگذاری و جاسوسی می گرفتندش، با خودم شرط کرده بودم که یک روز برگردم و کل پل را پیاده بروم! حالا نمی دونم چند سال دیگه باید صبر کنم تا دوباره جنگ بشه و ومن دوباره به یک همچینی پلی دسترسی پیدا کنم!

اما بالا دستم پل معلق اهواز کاملاً در دسترس بود! خوب وقتی نمی شه لب رودخونه و روی پل شناور وضو گرفت آدم می ره بالای پل معلق تیمم می کنه! قبل از رفتن به روی پل سری به میدان شهدای اهواز هم زدم تا ناهاری برای خودم دست و پا کنم. اما در گوشه میدان چشمم به دوتا کتاب فروشی افتاد! کمی با ترس و لرز وارد شدم! می ترسیدم که با دیدن یک کتابفروشی به شدت مذهبی شده دیگر، برای همیشه اهواز را از دست بدهم. اما خیلی زود فهمیدم که ترسم بیجاست! پسترهای بزرگ و نقاشی مانند از دختران فرضی ایران با چهره های آشنای هنرپیشه گان محبوب! ردیف کتابهای تخصصی کامپیوتر، شیمی و فیزیک، روانشناسی و مدیریت و ...! انواع و اقسام رمانهای ترجمه شده و داخلی از هری پاتر گرفته تا کلیدر! شعرهای منظوم و منثور از رودکی گرفته تا شاعرات راک آمریکائی! خلاصه اینجا جایی بود که می شد یک نفسی کشید! کلی وقت گذاشتم و کتابفروشی را زیر و رو کردم ما حاصل کار البته یک نقشه اهواز شد و یک کتاب قشنگ به اسم «شطرنج با ماشین قیامت» از حبیب احمد زاده. کتاب دل مشغولی های یک دیدبان را می گوید که برای چند روز درگیر رساندن مواد غذایی به جنگ زده های شهر است و با افراد مختلفی برخورد می کند! از مهندس که پیرمرد بازنشسته شرکت نفت است. تا دختر دیوانه و مادرش و دو کشیش و هم رزمانش و ...! ماجرائی ساده که فلسفه (یا بی فلسفگی) جنگ را در خودش نشان می دهد. رمانی که به دلیل دید خاص نویسنده اش که سرشار از تجربه و واقعیت گرائی است، در مورد هر جنگ شهری می تواند مورد داشته باشد. حالا این شهر میتواند آبادان خودمان باشد، یا شهری در اروپا یا در آفریقا یا ... . اگر فرصت داشتید حتماً کتاب را بخوانید تا بدانید که ما نویسندگان جنگی خوبی هم داریم! و همه نوشته های جنگی ما شعاری و مذهبی نیستند. شاید اگر در سفر نبود کلی کتاب دیگر هم می خریدم. اما همین طوری هم کیفم پر بود و جایی برای کتاب بیشتر نداشتم. بنابراین خرید بقیه را به اصفهان موکول کردم!

## پلی معلق بر روی ابدیت

انقدر از دیدن این کتابفروشی ها شاد بودم که حتی فکر ناهار را از سرم بیرون کردم و زدم به دل پل. پل معلق اهواز برفراز کارون برای ابدیت پا برجاست! هر چند در ابتدای جنگ تا پای انهدام هم پیش

رفت. یادمه آن روزها سر تا سر پل پر از ضد هوایی بود و تردد ماشینهای بر روی آن منوط به اجازه خاص بود. و توقف بر روی آن غدغن! اما حالا می توانستم پیاده از این سر تا آن سرش را بروم و زیر آفتاب گرم وسط ظهر کمی نسیم کارون را به درون ریه هایم بکشم! هر چند کارون درون اهواز زیاد نسیم خوش بوئی ندارد! اما هنوز دوستش دارم!

اما خود پل هم برای خودش داستانی دارد طولانی! این پل در سال ۱۳۱۳ ساخته شده است یعنی قبل از اینکه حتی پدرم به دنیا بیاید! هزینه ساختش در آن زمان چیزی در حدود ۵ میلیون ریال بوده است که امروزه برای تعویض چراغهای این پل هم کافی نیست! طول عمر ضمانت شده اش ۵۰ سال بوده که الان ۳۰ سال اضافه تر هم عمر کرده! جالب اینجاست که برای نوسازی ظاهر آن چند سال پیش قراردادی ۵ میلیارد ریالی بستند!

پل اول روی رودخانه کارون پل مربوط به راه آهن بود و معروف به پل سیاه (که بعدها به پل سپاه تغییر نام داد) و پل دوم که همین پل معلق است تا مدتها به پل سفید شهرت داشته است. این پل حتی برای خودش افسانه ای هم دارد بنا بر این افسانه که در مورد احداث پل است گفته می شود: مهندسی آلمانی به اتفاق همسرش که مهندس نیز بود شروع به ساختمان پل کرد و کار را تا مرحله سوار کردن یکی از هلالی ها با موفقیت پیش برد، ولی انگلیسیهای حاکم بر شرکت نفت در آن زمان، لوازم و ادواتی که در اختیار سازنده پل گذارده بودند از جمله جرثقیلی که با آن هلالی اول را بالا کشیده و مهار کرده بود پس گرفتند که این عمل انگلیسی ها باعث دق کردن و مرگ مهندس آلمانی، سازنده پل شد. ولی بعد از چندی، سرانجام زن مهندس آلمانی کمر همت بست و با ابتدایی ترین وسایل ممکن آن زمان و بکار گرفتن چند دوبه بجای جرثقیل، هلالی دوم را بر اسکلت پل سوار کرد و ساختمان آن را بپایان رسانید و پل را آماده تحویل و بهره برداری کرد.

این پل در ضمن اولین پل معلق ایران است و در واقع امروزه یک پل تاریخی محسوب می شود هر چند به قدمت پل «شهرستان» خودمان نیست و قشنگی پل «خواجو» را هم ندارد و فقط از سه قسمت تشکیل شده نه «سی و سه پل» تازه از رویش فقط ماشین و آدم رد می شه که منبع آلودگی است، نه مثل پل «جوئی» خودمان آب مایه حیات! بهتر دفعه بعد که خواستم سفر نامه بنویسم در مورد یک شهر بدون پل بنویسیم!

## غذای محلی

هر توریستی که به اصفهان می آید، از روی بدبختی باید برای یکبارهم که شده بریانی را تجربه کند! غذای سنتی اصفهانی ها که با خوردنش می توانید یک هفته تمام بدوید! البته بریانی داریم تا بریانی! اگر گذرتان به اصفهان خورد حتماً سری به بازار اصفهان بزنید و از آن بریانی های زعفرانی با چربی کم و لیوانهای بزرگ دوغ و ریحانهای درشت و نان داغ بخورید! تا بدانید منظورم کدام بریانی است!

اما من مدت‌ها بود که هوس یک غذای پر ادویه کرده بودم، از وقتی قرار شد به اهواز سفر کنم به خودم سفارش چهار/پنج تا سمبوسه داغ فلفلی با سوس اضافه را داده بودم! اما از چهار راه نادری گرفته تا کل خیابان امام و میدان شهدا را گشتم و هیچ خبری از سمبوسه فروشی نبود! مانده بودم که چه بلائی بر سر این غذای بومی جنوب کشور آمده است.

صبحانه هم که نخورده بودم و حالا داشت وقت نهار هم می‌گذشت و شکم بنده که اتفاقاً به مسافرت هم خیلی حساسه، حسابی به سر و صدا در آمده بود. باید یک کاری می‌کردم. از پل که بیرون اومدم رسیدم به یک سه راه که اهوازهای با سلیقه آن را به صورت یک پارک در آورده بودند! و وسط این پارک یک مغازه ساندویچ فروشی با صندلی‌های زیر سایه درختان خیلی وسوسه انگیز به نظر می‌آمد. اما وقتی به فروشنده که یک نوجوان بود مراجعه کرده دیدم که نه در اینجا هم خبری از سمبوسه نیست! خدای من سمبوسه‌های اهواز کجا رفتند! فروشنده مدعی شد که بهداشت اجازه فروش سمبوسه را نمی‌دهد. دلیل قانع و ناامید کننده‌ای بود! لیست منوی مختصر ساندویچ فروشی شامل هات داگ، همبرگر و ساندویچ کالباس بود! خوب من عادت به خوردن گوشت سگ داغ ندارم! از همبرگر هم به دلیل گرد بودنش خوشم نمی‌آید! از بندری و هندی هم اینجا خبر نیست! پس می‌ماند ساندویچ کالباس. که شامل دو پره کالباس مرغ بدون مارک! دو پره گوجه له شده نرسیده و دو پره خیارشو گندیده بود! من آدم بد غذایی نیستم. اما این ساندویچ از آن ساندویچهای بود که حاضر نیستم دوباره خوردنش را امتحان کنم! به نظرم من، اگر اداره بهداشت می‌گذاشت اینها غذاهای سنتی خودشان را بپزند، نتیجه خیلی بهتر از این غذاهای غرب زده است که نه تنها با فرهنگ ما بلکه با معده ما هم ناسازگار است!

## میعادگاه سرنوشت

وقتی غذا را با زور نوشابه خوردم بلند شدم و رفتم روی یکی از صندلیهای پارک نشستم و در حالی که داشتم توی دلم به خودم به خاطر انتخاب این غذا فروشی بد و بیراه می‌گفتم، کتاب زورو را در آوردم تا یکی دو ساعت باقیمانده را هم بگذرانم!

در این بین سیل ماشینهای که جلوی این اغذیه فروشی می‌ایستادن و غذا یا بستنی و آبمیوه می‌گرفتن باعث تعجبم شد، ضمن اینکه بوی سگ داغ گردنش هم هنوز اشتها آور بود! اما خیلی زود کاشف به عمل آمد که من بدجائی نشستم! در واقع این پارک یا مینی پارک یا شبه پارک یا هر چیزی دیگر که می‌خواهید اسمش را بگذارید در واقع یک میعادگاه عشق بود! البته از آنجا که می‌دیدم دختر و پسرهای جوان دست در دست همی می‌آمدند و یک ساندویچ می‌گرفتند و روی چمنها و یا صندلیهای پارک می‌نشستند به خوردن و حرف زدن، به نظرم آمد باید میعادگاه عشاق پاک باشد نه ناپاک!

در حالی که بخشهای عاشقانه کتاب زورو را می‌خواندم و در اطراف زوجهای جوان مثل کبوترهای داشتند برای هم بقبقو می‌کردند یکدفعه به خودم آمدم که ای بابا از صبح تا حالا همش در

حال نظاره و تو فکر دخترهای بدبخت، زندهای چادر به سرعربی، خرید جهازیه و خرید عقد بودم و آخر سر هم از میعادگاه عشاق شهر سر در آوردم! غلط نکنم تقدیریت اینه که از اهواز زن بگیری! ببین دست تقدیر چطوره! زورو رو از آمریکا برد اسپانیا تا اونجا عاشق بشه و تو رو از اصفهان آورده اهواز تا اینجا زن بگیری!

حقیقتش کلی به خودم خندیدم! و بعد از آن غذائی مسخره تغییر ذائقه دادم. کم کم به زمان موعود هم نزدیک می شدم بنابراین اسباب و اساسیه را جمع کردم و به سمت اداره بیمه به راه افتادم! تا ببینم سرنوشت چه برایم دیده است!

## صفرهای بی ارزش

البته واضح و مبرهن است که هیچ کار اداری توی مملکت ما درست و حسابی و سر زمان بندی خودش انجام نمی شود. بنابراین وقتی رسیدم اداره بیمه مجبور شدم کلی معطل بشوم. در حین این معطلی در حالی که داشتم کتابم را می خواندم گوشه‌هایم به طور ناخودآگاه مشغول استراق سمع سخنان اطرافیان و جمع آوری درد دل‌های آنها بود. جمع جمع کارفرمایان بود و واضح است که همه از دست بیمه و مشکلاتی که بیمه به حق و یا نا حق برایشان بوجود آورده بود، شاکی بودند. متاسفانه به دلیل شرایط خاص مملکت ما در بعد از انقلاب که تقریباً یک انقلاب کارگری محسوب می شود، قوانین ما به شدت به سمت کارگران تمایل پیدا کرده است و این قوانین در نبود یک بنیاد مذاق کارفرمایان و در عوض با وجود دهها موسسه طرفدار کارگران مثل بیمه، اداره کار و ... بخش تولید و ساخت ما بیشترین ضربه را بخورد و کار به جای رسیده که امروزه هر کارفرمایی که بتواند از کارگران غیر ایرانی استفاده کند، لحظه ای در انجام آن شک نمی کند. حالا این کارگران می خواهند، کارگران ساده افغانی باشند، یا متخصصان کامپیوتر هندی و یا بافندگان قالی چینی! در واقع ضربه اصلی متاسفانه مجدداً به خود طبقه کارگر وارد شده است. فقط خودشان خبر ندارند!

اما دلایلی که این جمع برادرانه کارفرمایان را به این جلسه معترضه بیمه کشانده بود بسیار به هم شبیه بود و در واقع حتی یک کارشناس ساده نیز به سادگی می توانست درست یا غلط بودن آن را تشخیص بدهد! مهمترین مسئله، که در واقع مسئله خود ما هم بود، برداشت قانونی بیمه از مبلغ پرداختی به کارفرمایان است. طبق قانون هر قراردادی که پیمانکاری با یک جای دولتی می بند ۱۵ درصد مبلغ دریافتی بابت خدمات نیروی انسانی آن باید مستقیم به حساب بیمه واریز شود و در پایان کار پیمانکار با گرفتن مفاسا حساب و در صورتی که لیست بیمه پرسنلش را به طور کامل پرداخت کرده باشد، این مبلغ برایش زنده می شود!

مسئله مهم این است که این ۱۵ درصد از مبلغ خدمات نیروی انسانی باید محاسب شود! پس اگر من مصالحه هزینه کرده باشم یا هزینه ماشین الات کرده باشم مبلغ آنها باید از مبلغ دریافتی از صورت حساب کسر شود و سپس درصد بیمه می بایست بر باقیمانده آن لحاظ شود.

اما تقریباً حسابداری اکثر سازمانهای دولتی این تفکیکی را انجام نمی دهند، مگر اینکه زیر میزی پر و پیمان به آنها داده باشی! بنابراین بر کل هزینه های خرید و استهلاک و اجاره ماشین آلات و ... هزینه درصد بالاسری بیمه تعلق می گیرد و بعداً برای اثبات بی مورد بودن این کسر شدن آنها باید کلی دوندگی بکنی! و در واقع قبل از دیوان عدالت آخرین مرجعی که می توانی شکایت خودت را به آن بکنی همین کمیسیون حل اختلاف است که در آن نمایندگان قوه قضائیه، نماینده اداره بیمه، نماینده اداره کار، یک نماینده استانداری و یک نماینده از سمت کارفرمایان وجود دارند که به این مسئله رسیدگی میکنند. البته واضح و مبرهن است که آن نماینده کارفرمایان نیز تقریباً از سمت دولت منسوب شده است! حالا خودتان نتیجه بگیرید که گرفتن حقتان از چنین دادگاه یک طرفه ای چه مشکلی دارد!

اما بودن در جمع کارفرمایان دیگر حداقل یک خوبی داشت و آن اینکه می فهمیدی درد مشترک داری و آدمهای احمقی در حسابداری و بیمه محلی فقط تو را اذیت نکرده اند و دوم اینکه می فهمیدی دردت چقدر کوچک است! مثلاً آن روز نماینده یک شرکت نصب پتروشیمی همراه با وکیلش آنجا بود که فهمیدم مبلغی نزدیک به ۸ میلیارد تومان مربوط به اجازه جرثقیلهای و ماشین آلات نصاب حق بیمه ازش گرفته شده است! در مقابلی چنین اعداد واقعاً گفتن اینکه برای چند میلیون تومان ناقابل آمده ای خجالت آور بود!

جناب وکیل و نماینده شرکت پتروشیمی قبل از من رفتن تو و نیم ساعت بعد خوش و خرم آمدن بیرون! بلافاصله من را صدا زدن تو! برای همین نتوانستم بفهمم نتیجه جلسه آنها چی شد، اما امیدوار بودم به حقشان رسید باشند تا یک امیدی برای رسیدن به حق خودم هم باشد!

## غریبه ای در میان جمع

داخل اتاق جلسه، البته فضای متفاوتی حاکم بود! آقایان مشغول خوردن کیک و چای بودن و برای هم تعارف تکه پاره می کردند و درباره اینکه کیک دفعه پیش بهتر بود و چای مارک فلان خوشطعم تر است جلسه داشتند! من عادت ندارم در چنین مواقعی شروع به صحبت کنم. بنابراین ساکت نشستم روی صندلی و منتظر شد تا اینکه بالاخره یکی آنها متوجه شد غریبه ای در میان آنها است! پوشه پاره و پوره و کهنه ای را بالا آوردند و گفتن این پرونده شماست! مثل اینکه پرونده من آشغالی باشد که اشتباهی سر از میز آنها در آورده است! من که تا بحال چشمم به پوشه منسوبه نیفتاده بود! برای اولین بار آن را دیدم و پیش خودم فکر کردم این پوشه چقدر باید گشته باشد و چقدر دیوان سالاری طی کرده که به اینجا رسیده! و احتمالاً اگر پوشه به جای من سفرنامه می نوشت حتماً جذابتر می شد! چون در



گوشه و کنار آن آثار نبرد با انواع اشیا تیز، و خط دار و احتمالاً رد حیوانات جونده و پرنده! و آثاری از خوشگذرانی های سابق و اشربه و اطعمه های مختلف دیده میشد! طرف از آن طرف میز هنوز منتظر جواب من بود. بنابراین گفتم «الظاهر که اسم ما را رویش نوشته اند!» پوزخندی زد و در حالی که آن را باز کرده بود تا دو نفر بغل دستیش هم رویش سرک بکشند و در حال بالا انداختن یک استکان چای چند برگی از آن را جابجا کرد و بالاخره گفت «خوب دفاعتان چیه؟!» من که قبل در اصفهان با پرداخت مبلغ قابل توجه ای جلسه آموزش نیم ساعته ای پیش یکی از همکاران خودشان داشتم گفتم: «قربان طبق بخشنامه ..... مورخ ..... اصولاً برای شرکتهای کامپیوتری می بایست راساً اقدام به صدور مفاساحساب بیمه بشود با توجه به اینکه شرکت ما دارای دفاتر قانونی مورد تایید اداره دارائی و همچنین حسابرسی شده بیمه می باشد، می بایست کل پول به ما بازگردانده شود!» در حین حال که قیافه جدی و اداری به خودم گرفته بودم که یعنی ما کلی حالیمان است، کپی بخشنامه مربوطه را و همچنین کپی گزارش حسابرسی بیمه را به آنها دادم.

آقایون مدارک مرا مثل اجناس بنجل و کتیف دست به دست کردن و پشت و رو کردن و بالاخره به این نتیجه رسیدن که من آنجا زیادیم و حرفهای خصوصی نمی توانند بزنند! بنابراین محترماً از من خواستند بروم تا ایشان حکمشان را بعداً صادر کنند! اینهم از عجایب نظام ما که جلسه حل اختلاف تشکیل می دهند اما برای صدور حکم شاکی نباید باشد!

## ترمینال تپه

در واقع با بیرون آمدن از آن اتاق، کار من در اهواز هم تمام شد. بنابراین فوری بار سفر بستم و با مراجعه به میدان ساعت یک تاکسی برای یکی از ترمینالهای اهواز که موسوم به «ترمینال تپه» است، گرفتم. این ترمینال در کنار یک تپه عجیب و غریب قرارداد که هیبت عجیبی گرد داره! اول کار که رسیدم متوجه شدم کامیونهای که کارگران بار آن هستند به طور مرتب از این تپه بالا می روند و در پشت آن گم می شوند! پیش خودم گفتم آن پشت چی دارند می سازند که این همه کارگر می خواهد! بعد از گرفتن بلیط متوجه شدم که دو ساعتی هم باید اینجا وقت تلف کنم. اضطراب برگزاری جلسه تمام شده بود، صبحانه نخورده بودم و ناهار آنچنانی به شکم زده بودم! بنابراین حسابی گرسنه بودم اما به طور خودکار می دانستم که احتمالاً بدترین غذاها در ترمینالهای مسافربری پیدا می شود! اگر غذای وسط پارکشان آنطور است، پس غذای اینجا چه طور است! با این همه دل به دریا زدم و رفتم بازهم سراغ سمبوسه را گرفتم! اما چون خبری از سمبوسه نبود، زدم به هله حوله! وقتی با خوردن چند کیک و مالمشعیر خنک و نسکافه داغ و اندکی پفک و چیپس دلی از عزا درآوردم و سوی چشم هایم برگشت شروع کردم به گشت و گذر در محوطه! جالبترین چیز همان تپه بود! که کامیونها از آن بالا می رفتند! کمی که دقت کردم تازه متوجه شدم که آنجا یک مسیر ساده نیست. در واقع به نظر می رسید که تپه آزمایش اداره راهنمایی و رانندگی باشد که در آن امتحان رانندگی پایه یک می گرفتند و در واقع تنها

یک کامیون در آن مسیر در حال دور زدن بود! و کارگران در واقع کسانی بودند که می خواستند امتحان بدهند!

خوب بعد از این کشف مهم، تپه نیز جذابیتش را برایم از دست داد. اندکی به تماشای مردم گذراندم که چیز زیادی برایم نداشت، چون ترمینالها محل گذر است و همه جور آدمی در آنها پیدا میشود. در نهایت دست به دامان زورو شدم که آن هم به زودی تمام شد و در واقع رفیق نیمه راه شد! بنابراین زدم به کتاب تازه خریده «شطرنج با ماشین قیامت». اتوبوس آمد و سوار شدم. و در واقع اتوبوس هنوز راه نیفتاده بود که من خوابم برد! و تا اصفهان به جز چند باری که راننده اتوبوس بی احتیاطی کرد و بابوقهای شدید همقطارانش و یا راننده های تریلی مواجه شد، هیچ چیز نتوانست من را از خواب بیدار کند!

## بازگشت به مبدا

صبح زود بود که رسیدیم اصفهان. همین که پیاده شدم، و هوای سرد و صبحگاهی زمستان اصفهان به صورتم خورد، خواستم بی احتیاطی کنم و چند نفس عمیق بکشم، که راننده اتوبوس بغلی چندتا گاز به ماشینش داد و ریه من پر شد از منو کسید کربن در حالت گاز و جامد!

از ترمینال زدم بیرون، چند تا راننده تاکسی که فکر می کردند من غریبه ام پیشنهادهای با مبالغ عجیب غریبی برای رساندن من کردند! اما اینجا دیگه شهر خودم بود! بنابراین با کمی منتظر شدن یک ماشین گذری پیدا کردم که من را به دروازه شیراز رساند و از آن جا تاکسیهای همیشگی من را به خانه رساندن! باید کمی استراحت می کردم یک دوش آب گرم می گرفتم و صبح دوباره می رفتم سر کار! تا به کارندهایم نشان بدهم که هیچ چیز نمی تواند من را از پا بیاندازد، حتی یک مسافرت ۲۴ ساعته و طی یک مسیر ۱۵۰۰ کیلومتر! اگر این کار را نمی کردم، آنوقت کارندهایم برای یک مسافرت تهران ۴۸ ساعت استراحت می خواستند. واقعاً که کارفرما شدن خیلی سخته!

خدایا چرا من یک کارمند نشدم!

حکم صادره بیمه دو ماه بعد به دستمان رسید که نزدیک به ۶ میلیون تومان از پول را به ما برگشت می داد! من هنوز که هنوز چهار چنگولی موندم که این حکم بر چه مبنای صادر شده! اگر دفاعیه ما قبول می شد که باید کل مبلغ را به ما می دادند! اگر هم که رد می شد که باید پول را برای خودشان جمع می کردند یا حداقل کسری کوچکی از آن را به ما پس می دادند! تنها نتیجه ای که رسیدیم اینه که طی جلسه مورد نظر اینها ریش سفیدی کردن و مبلغ مورد اختلاف را به دو قسمت مساوی تقسیم کردند و بین ما و بیمه پخش کردند! این هم از قانون ما. البته بماند که برای گرفتن همین مبلغ پول هم تقریباً مجبور شدیم ۵ ماه صبر کنیم. این در حالی است که اگر حق بیمه را یک روز دیرتر بدهی، کلی جریمه می خوری، اما اینکه پول ما نزدیک به یک سال نزد بیمه خوابید اصلاً مورد مهمی نیست! فدای سرشان!

### موخره ثانی

این سفر ۲۴ ساعت بیشتر طول نکشید ولی نوشتن همین مطلب برای من نزدیک به یکسال طول کشید! اگر می بینید سبک و سیاق متن از اول تا آخرش با هم نمی خورد به همین دلیل است که هر پاراگراف در یک حالت روحی خاص، در یک ماه از سال و یک ساعت متفاوت نوشته شده است!

به کاربردن الفاظ شدیدالهیجه العربی در متن، نه مربوط به نگارش معمولی نگارنده بلکه، به دلیل تاثیرات شدید الاهواز در ضمیر ناخداگاه من می باشد، زیاد به دل نگیرید!

مجید دهقان

۱۳۸۷/۲/۷

## پیوست ۱

- (۱) بد ندیدم نقشه مسیری که پیاده گز کردم را هم برایتان بفرستم البته بعضی از قسمت‌ها آنقدر رفتم و برگشتم که حسابی خط خطی شده است! شما می‌بخشید.
- (۲) در ضمن آدرسی که بیمه به ما داده بود خیابان امانیه بود. در حالی که امانیه یک محله از شهر اهواز است و خیابان تختی که کلی پیاده توش راه رفتم و خیابان آیت‌الله مدنی که در واقع خیابان اصلی بود که باید به آن می‌رفتم هر دو توی این محله قرار دارند.
- (۳) اسم خیابان‌های این نقشه بعضاً با اسم‌های در محل متفاوت است
- (۴) این نقشه را توی سایت بانک کشاورزی پیدا کردم فقط نپرسید که اونجا چی کار می‌کرد! اما تنها جایی که می‌شد یک نقشه اهواز خوب پیدا کرد، همون جا است.  
<http://www.agri-bank.com/Ostan/Map/ItemList1.asp?qscityId=31>

